

گابریل گارسیا مارکز

بعد از ظهر یک روز بهاری بارانی، ماریا دِ لالوز سروانتس که به تنهایی رانندگی می‌کرد، اتومبیل کرایه‌اش در راه بارسلون توی بیابان مونه گروس خراب شد. زن بیست و هفت سالی داشت، اهل مکزیک و زیبا و متفکر بود که چند سال پیش، در نقش بازیگر تئاتر، اندک شهرتی به هم زده بود. او با یک شعیبده باز کاباره ازدواج کرده بود و قرار بود به دیدن چند نفر از بستگانش در ساراگوسا برود و اوایل شب، پیش او برگردد. یک ساعتی وحشت زده به اتومبیل‌ها و کامیون‌ها علامت می‌داد و آنها توی آن کامیون به سرعت از کنارش می‌گذشتند. تا این که سرانجام رانندهٔ یک اتوبوس قراضه دلش به حال او سوخت. اما هشدار داد که راه خیلی دور نمی‌رود.

ماریا گفت: «اهمیتی نداره. فقط می‌خوام یه تلفن پیدا کنم.»

واقعیت داشت و تلفن را هم از این رو ضروری می‌دانست که شوهرش بداند قبل از ساعت هفت نمی‌تواند پیش او باشد. او با آن کت دانشجویی و کفشهای کتانی در ماه آوریل به پرنده کوچک ژولیده‌ای شباهت داشت و به دنبال آن بدببیری، خاطرش آنقدر آشفته شد که فراموش کرد کلید اتومبیل را بردارد. زنی با سر و وضعی نظامی کنار راننده نشسته بود و به ماریا حوله و پتویی داد و روی صندلی برای او جا باز کرد. ماریا سر و صورت بارانی‌اش را پاک کرد و سپس نشست، پتو را دور خود پیچید و سعی کرد سیگاری روشن کند، اما کبریتها مرطوب بود. زنی که با او روی یک صندلی نشسته بود سیگاری را روشن کرد و خواست که یکی از سیگارهایش را که هنوز خشک بود به او بدهد. سیگار که می‌کشیدند، ماریا هوس کرد در دلش را باز کند و صدایش را از صدای باران و سر و صدای اتوبوس بلندتر کرد. زن انگشترش را روی لبها گذاشت و حرفش را قطع کرد.

زیر لب گفت: «خوابن.»

ماریا پشت سرش را نگاه کرد و دید که اتوبوس پر از زنهایی است که با سن‌های نامشخص و موقعیت‌های متفاوت که لای پتوهایی، درست مثل پتوی خودش، به خواب رفته‌اند. آرامش آنها به او سرایت کرد، روی صندلی کز کرد و با صدای باران از هوش رفت. وقتی بیدار شد هوا تاریک بود و طوفان به صورت نم نم باران یخزده‌ای درآمد بود. نمی‌دانست که چقدر خوابیده یا توی این دنیا به کجا رسیده. همسایه‌اش گوش به زنگ بود.

ماریا پرسید: «کجا هستیم؟»

زن گفت: «رسیدیم»

اتوبوس داشت وارد حیاط سنگفرش ساختمان عظیم و غمزده‌ای می‌شد که ظاهراً صومعه‌ای در دل جنگلی از درختان گول‌پیکر بود. مسافران، که نور ضعیف چراغ حیاط آنها را روشن کرده بود، سر جای‌شان ماندند تا زنی که سر و وضع نظامی‌ها را داشت با تحکم مرسوم توی کودکستان‌ها، که دیگر ور افتاده بود، گفت که از اتوبوس پیاده شوند. همه زن‌هایی مسن بودند و حرکاتشان در نور

پریده رنگِ حیاط آنقدر با بیحالی توأم بود که به اشباح
توی خواب شباهت داشتند. ماریا، که پشت سر همه
پیاده شد، پیش خود فکر کرد که راهبه‌اند. اما وقتی
چندین زن را با لباس یک شکل دید که دمِ درِ اتوبوس از
آنها استقبال کردند دچار تردید شد. زنها پتوها را روی سر
آنها کشیدند تا تر نشوند، آن وقت همه را به ستون یک
خط کردند و نه با حرف، بلکه با کف زدنهای موزون و
آمرانه هدایت کردند. ماریا خداحافظی کرد و دست دراز
کرد پتو را به زنی که با هم روی یک صندلی نشسته بودند
بدهد، اما زن به او گفت که تا وقتی دارد از حیاط می‌گذرد
سرش را با آن پیوشاند و سپس به دفتر نگهبانی بدهد.

ماریا پرسید: «اینجا تلفن پیدا می‌شه؟»

زن گفت: «البته، جاشو بهت نشون می‌دن.»

سیگار دیگری خواست و ماریا بقیهٔ جعبهٔ مرطوب را به او
داد، گفت: «تو راه خشک می‌شن.» زن از روی رکاب با
تکان دادن دست خداحافظی کرد و با صدایی که به فریاد

می‌ماند، گفت: «خدا به همراه.» اتوبوس پیش از آن که به او فرصت بدهد چیز دیگری بگوید به راه افتاد.

ماریا دوان دوان به طرف راهرو ساختمان راه افتاد. پرستاری سعی کرد با کف زدن‌های سریع جلو او را بگیرد اما ناگزیر شد به فریادی آمرانه متوسّل شود: «می‌گم، بایست!» ماریا از زیر پتو بهت‌زده نگاه کرد و یک جفت سر و انگشت اشاره‌ای گریزناپذیر دید که او را به سوی صف می‌خواند. اطاعت کرد. وقتی پا به راهرو گذاشت از گروه جدا شد و از دربان سراغ تلفن را گرفت. یکی از پرستارها چند بار آرام روی شانه‌اش زد و او را به صف برگرداند. آن وقت با صدای شیرینی گفت:

«از این طرف، خوشگله، تلفن از این طرفه.»

ماریا همراه زن‌های دیگر به طرف انتهای راهرو تاریک راه افتاد تا به خوابگاه دسته جمعی رسید. پرستارها در آنجا پتوها را جمع کردند و شروع کردند هر تختی را به یک نفر بدهند. پرستار دیگری، که در نظر ماریا انسان‌تر بود و مقام بالاتری داشت، تا انتهای صف رفت و فهرست نامی

را با اسمهایی که روی تکه‌های مقوا به بالاتنهٔ تازه واردها دوخته شده بود مقابله می‌کرد، به ماریا که رسید از این که او کارت شناسایی به سینه نداشت متعجب شد.

ماریا گفت: «من فقط اومدم یه تلفن بکنم.»

با تأکید زیادی توضیح داد که اتومبیلش توی بزرگراه خراب شده. شوهرش، که توی جشنها کارش چشم‌بندی است، در بارسلون چشم به راه اوست؛ چون تا پیش از نیمه شب سه برنامه باید اجرا کنند و او می‌خواهد شوهرش بداند که نمی‌تواند سر وقت برسد. و افزود که حالا تقریباً ساعت هفت است و شوهرش می‌بایست تا ده دقیقهٔ دیگر راه بیفتد و او می‌ترسد که، چون دیر کرده، شوهرش برنامه‌ها را به هم بزند. پرستار که ظاهراً به دقت به او گوش می‌داد.

پرسید: «اسمت چیه؟»

ماریا با آهی از سرِ آسودگی خیال اسمش را گفت، اما زن پس از چند بار مرور کردن فهرست، اسمش را پیدا نکرد.

با اندکی دلهره از پرستار دیگری پرسشی کرد که او چیزی به نظرش نرسید و شانه بالا انداخت.

ماریا گفت: «اما من فقط یه تلفن بکنم.»

سرپرست گفت: «البته، جونم.» و او را با ملایمتی آنقدر ظاهری تا کنار تختش برد که به نظر واقعی نمی‌رسید. «اگه آدم خوبی باشی با هر کی می‌تونی تماس بگیری، اما الآن نه، باشه فردا.»

سپس در ذهن ماریا جرقه‌ای زده شد و به صرافت افتاد که چرا زنها توی اتوبوس حرکاتشان طوری بود که انگار در نه یک آکواریوم باشند. آنها را در واقع با داروی آرامبخش بی‌حال کرده بودند و آن کاخ تاریک با دیوارهای سنگی ضخیم و گلدان‌های یخزده در واقع بیمارستان زنان بیمار روانی است. با دلهره دوان دوان از خوابگاه بیرون رفت اما پیش از آن که به در اصلی برسد، پرستار غول‌پیکری که لباس کار تعمیرکارها را به تن داشت با ضربه محکم دستش جلو او را گرفت، دست او را پیچاند و بی حرکت

نگه داشت. ماریا، که از وحشت منگ شده بود، زیر
چشمی به او نگاه می‌کرد.

گفت: «به خاطر خدا، به مرگ مادرم قسم می‌خورم من
فقط او مدم یه تلفن بکنم.»

تنها یک نگاه گذرا به چهره آن زن کافی بود که ماریا
دریابد هیچ التماسی هر چقدر دامنه داشته باشد آن
دیوانه لباس کار پوش را، که به دلیل قدرت غیر عادی‌اش
هرکولینا صدایش می‌کردند، نرم نمی‌کند. او مسؤل موارد
دشوار بود و دو بیمار آسایشگاه را با دستش، که به دست
خرس‌های قطبی می‌ماند و در کار کشتن اشتباهی
مهارت پیدا کرده بود، خفه کرده بود. مشخص شده بود
که مورد اول تصادفی بوده. مورد دوم آن قدرها روشن
نشد و به هرکولینا گوشزد کردند و اخطار دادند که بار
سوم با یک بازجویی درست و حسابی روبروست. واقعیت
ماجرا از این قرار بود که این بزِ گرِ یک خانواده قدیمی و
نازنین، تاریخچه حادثه‌های مشکوکی در بیمارستان‌های
روانی گوناگون سراسر اروپا داشت.

شب اول ناگزیر شدند ماریا را با تزریق آرامبخش بخوابانند. وقتی تمایل به کشیدن سیگار، او را پیش از طلوع آفتاب بیدار کرد، مچ دست‌ها و پاهایش را دید که به میله‌های فلزی تخت بسته‌اند. داد و بیداد کرد اما سر و کله کسی پیدا نشد. صبح در آن حال که شوهرش هنوز اثری از او در بارسلون پیدا نکرده بود، ماریا را ناگزیر به درمانگاه بردند چون او، غوطه‌ور در درد و رنج خود، بیهوش افتاده بود.

وقتی به هوش آمد نمی‌دانست وقت چقدر گذشته. اما حالا دنیا در نظرش چهره‌مطبوعی یافته بود. در کنار تختش، پیرمردی غول پیکر، با رفتاری مصمم و دو بار نوازش استادانه دست، شادی زنده بودن را به او برگرداند. مرد رئیس آسایشگاه بود.

ماریا پیش از آن که چیزی بگوید و حتی پیش از آن که سلام کند، درخواست سیگار کرد. مدیکی روشن کرد و همراه با پاکت سیگار که تقریباً پر بود، به دست او داد. ماریا نتوانست جلو اشک‌هایش را بگیرد.

دکتر با لحنی آرام‌بخش گفت: «حالا وقتشه که گریه کنی تا دلت آروم بگیره. اشک ریختن بهترین داروست.»

ماریا، بدون شرم سفرهٔ دلش را گشود، و این کاری بود که هیچگاه نتوانسته بود در لحظه‌های تهی پس از بودن با عشاق اتّفاقی از عهدهٔ انجامش برآید. دکتر، همانطور که گوش می‌داد، با انگشتهای گیسوان او را صاف می‌کرد، بالشش را مرتب می‌کرد تا او راحتتر نفس بکشد، با درایت و نوعی شیرینی که زن هیچ‌گاه در خواب هم نمی‌توانست حس کند او را در مخمصهٔ بی‌اطمینانی یاری‌اش می‌داد. برای اولین بار در زندگی به این معجزه دست یافته بود که مردی او را درک می‌کند و با تمامی قلب به حرفهایش گوش می‌سپارد و انتظار ندارد به‌عنوان پاداش با او به خلوت برود. در پایانِ ساعتی طولانی، وقتی دیگر اعماق روحش را عریان کرده بود، اجازه خواست که تلفنی با شوهرش حرف بزند.

دکتر با آن حالت شاهانهٔ موقعیتش از جا برخاست، گفت: «حالا زوده، شازده» و با لطافتی که زن هیچگاه تجربه نکرده بود گونه‌اش را نوازش کرد و گفت: «هر کاری

به‌موقع خودش» از دم در به شیوه کشیش‌ها با دستهایش طلب رحمت کرد، و گفت که به او اعتماد کند و برای همیشه ناپدید بود.

ماریا را همان روز بعد از ظهر، با یک شمارهٔ مسلسل و شرحی سرسری دربارهٔ معمای محلی که از آن جا آمده و تردید پیرامون سرسری دربارهٔ معمای محلی که از آنجا آمده و تردید پیرامون هویتش، در بخش آسایشگاه پذیرفتند. رئیس در حاشیهٔ پردونده به خط خود ارزیابی شخصی‌اش را آورده بود، نوشته بود: مضطرب.

همانطور که ماریا پیش‌بینی کرده بود، شوهرش نیم ساعت دیرتر از وقت برنامهٔ قراری که داشتند از آپارتمانشان در محلهٔ هورتا بیرون آمد. اولین بار بود که در طول تقریباً دو سال پیوند آزاد و سازگار، ماریا دیر کرده بود و مرد گمان کرد علتش سیلاب بارانی است که در آن دو روز پایان هفته همهٔ استان را به‌هم ریخته بود. پیش از بیرون رفتن با سنجاق یادداشتی به در چسباند که در آن مسیرش را مشخص کرده بود.

در جشن اول که تویش بچه‌ها همه لباس کانگارووار پوشیده بودند، او بهترین تردستی‌اش، ماهی نامرئی را از برنامه حذف کرد؛ چون نمی‌توانست بدون یاری زن اجرا کند. برنامه نمایش دو در خانه زنی نود و سه ساله بود که روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود و به خود می‌بالید که در هر کدام از جشنهای تولد سی‌سال گذشته‌اش یک شعبده‌باز تازه برنامه اجرا کرده. مرد از غیبت ماریا آنقدر ناراحت بود که در اجرای ساده‌ترین تردستی تمرکز پیدا نمی‌کرد. در برنامه سوم یعنی برنامه‌ای که هر شب در کافه‌ای در خیابان رام‌بلاس اجرا می‌کرد برای گروهی جهانگرد فرانسوی نمایش کسالت‌بار به اجرا درآورد که آنچه را می‌دیدند باور نمی‌کردند؛ چون به تردستی اعتقاد نداشتند. بعد از هر نمایش به خانه‌اش تلفن می‌زد و منتظر می‌ماند تا ماریا گوشی را بردارد. بعد از آخرین تلفن دیگر نگران شد و یقین کرد که اتفاقی افتاده است.

در راه خانه، توی وانتی که برای نمایش عمومی راست و ریس کرده بود، شکوه بهار را در درختان نخل کنار پاسه تو دِ گراسیا دید و این فکر شوم که شهر بدون وجود ماریا چه حالی برایش خواهد داشت به خود لرزید. وقتی

یادداشت را که هنوز به در سنجاق شده بود دید آخرین امیدش را از دست داد. آنقدر ناراحت بود که فراموش کرد غذای گربه را بدهد.

حالا که دارم این را می نویسم یادم می آید که هیچ وقت به اسم حقیقی مرد پی نبردم، اما توی بارسلون ما همه او را به اسم حرفه ای اش ساتورنوی جادوگر می شناختیم. شخصیت عجیبی داشت و در کارها بهراستی شلختگی نشان می داد. اما ماریا از ظرافت و جذابیتی برخوردار بود که مرد بهره ای نبرده بود. این او بود که توی این جامعه انباشته از اسرار بزرگ دست مرد را می گرفت و راهنمایی می کرد؛ جامعه ای که در آن هیچ مردی خواب آن را نمی دید که بعد از نیمه شب مجبور شود با تلفن همسرش را جستجو کند. ساتورنو ماجرا را دنبال نکرد و ترجیح داد فکر حادثه را از سر بیرون کند و تنها کاری که کرد این بود که به ساراگوسا تلفن زد، و از آنجا مادر بزرگ خواب آلود بدون دلواپسی گفت که ماریا بعد از ناهار خداحافظی کرده و راه افتاده. مرد فقط یک ساعتی در طلوع آفتاب به خواب رفت و خواب آشفته ای دید که در آن ماریا لباس عروسی ژنده آغشته به خونی پوشیده و با

این اطمینان ترسناک از خواب پرید که زن این بار برای همیشه رفته تا او بدون وجود ماریا با این دنیای درندشت روبرو شود.

زن در پنج سال گذشته سه مرد متفاوت از جمله او را ترک گفته بود. در شهر مکزیکو شش ماه پس از دیدارشان در گرماگرم عشقی جنون‌آسا او را گذاشت و رفت. یک روز صبح نیز پس از یک شب زنده‌داری جانانه او را ترک گفت. هر چیزی هم داشت جا گذاشت، حتی حلقه ازدواج قبلی خود را. در نامه‌ای هم نوشته بود که تاب تحمل بار عذاب این عشق مجنون‌وار را ندارد. ساتورنو پس از این در و آن در زدن پی برد که ما را به هر بهایی شده برگرداند. خواهش و تمناهایش بی قید و شرط بود، قولهای زیادی هم داد که آنقدرها نتوانست پای بندشان باشد اما با تصمیم راسخ زن روبرو شد. زن به او گفت «هم عشق کوتاه داریم هم بلند» و با بی‌رحمی نتیجه گرفت «این یکی کوتاه بود» یک‌دندگی ماریا او را ناگزیر کرد که تن به شکست بدهد. اما در ساعتهای اول صبح روز جشن اولیا پس از کمابیش یک سال فراموشی عمدی وقتی پا به اتقا سوت و کور خود گذاشت، زن را

دید که با تاج شکوفه‌های نارنج به سر و لباس تور دنباله‌دار عروسی، مخصوص عروسهای باکره، به تن روی کاناپه اتاق پذیرایی دراز کشیده است.

ماریا واقعیت ماجرا را برایش بازگو کرد و گفت که نامزد تازه‌اش با داشتن یک زندگی آبرومند و با نیت ازدواج همیشگی در کلیسای کاتولیک، او را با لباس عروسی و جلو محراب کلیسای کاتولیک او را با لباس عروسی و جلو محراب کلیسا رها می‌کند و می‌رود پدر و مادرش تصمیم می‌گیرند که در هر حال جشن را برگزار کنند و زن تظاهر می‌کند که اتفاقی نیفتاده و با گروه نوازنده سنتی به پایکوبی سرگرم می‌شود و بیش از اندازه گلو تر می‌کند. آن وقت با حال زار و پشیمان از کرده‌ها نیمه شب به سراغ ساتورنو می‌آید.

ساتورنو خانه نبود، اما زن کلیدها را توی گلدان راهرو جای همیشگی پیدا کرد و حالا این بود که بی قید و شرط تسلیم شده بود. مرد پرسید «این چند وقت طول می‌کشد؟» و زن با سطری از شعر وینی سیوس ز مورانس

جواب او را داد، گفت «عشق تا هر وقت طول بکشد همیشه‌گیه» و حالا بعد از دو سال هنوز همیشه‌گی بود.

ماریا ظاهراً عاقل شده بود. رؤیای هنرپیشه شدن را کنار گذاشته و خود را هم در کار و هم در بستر وقف ساتورنو کرد. در پایان سال گذشته توی گردهمایی شعبده‌بازان در پرپیگنان شرکت کرده بودند و موقع برگشتن، برای اولین بار سری به بارسلون زدند. این شهر آنقدر دوست داشتند که هشت ماهی را در آنجا گذراندند و وقتی دیگر جا افتادند آپارتمانی را در محله هورتا یعنی کاتالونیای واقعی خریدند. آپارتمان پر سر و صدا و بدون نگهبان بود اما گنجایش پنج بچه را هم داشت. خوشبختی آنها رشک‌برانگیز بود، تا آن روز تعطیل آخر هفته که زن اتومبیلی کرایه کرد و به دیدن اقوامش در ساراگوسا رفت و قول داد ساعت هفت شب دوشنبه برگردد. در طلوع آفتاب روز پنج شنبه هنوز از او خبری نبود.

دوشنبه هفته بعد، از شرکتی که اتومبیل را بیمه کرده بود تلفن شد و سراغ ماریا را گرفتند. ساتورنو گفت «من چیزی نمی‌دونم توی ساراگوسا دنبالش بگردین» و گوشی

را گذاشت. یک هفته بعد افسر پلیسی به در خانه آمد و گزارش داد که اتومبیل او راق شده توی جاده فرعی کادیس در فاصله نهمصد کیلومتری جایی که ماریا آن را رها کرده بود پیدا شده بود. افسر می‌خواست بداند که زن جزییات بیشتری پیرامون ارتباط با دزدی اتومبیل می‌داند یا نه. ساتورنو داشت گربه‌اش را غذا می‌داد و وقتی ماجرا را صادقانه برای پلیس تعریف می‌کرد سرش را هم بلند نکرد، گفت افسر نباید وقتش را تلف کند چون زنش او را ترک کرده و او خبر ندارد که کجا رفته و با چه کسی رفته. این حرفها را آنقدر با اطمینان بر زبان آورد که افسر ناراحت شد و از پرسش‌هایی که مطرح کرده بود پوزش خواست. پلیس پرونده را پایان یافته اعلام کرد.

این بدگمانی ماریا باز ممکن است او را ترک کند، در جشن عید پاک، توی کاداکس به جانش نیش زد. کاداکس جایی بود که رُسا رگاس آنها را برای قایقرانی دعوت کرده بود. در مارتیم توی نوشگاه شلوغ ملکوت چپ، در آن وقتی که آفتاب فاشیسم داشت غروب می‌کرد، بیست نفر از ما دور یکی از آن میزهای آهنی خوش‌ساخت، که فقط جا برای شش نفر دارد، تنگ هم

چسبیده بودیم. ماریا بعد از آن که پاکت دوم سیگارش را در آن روز تمام کرد، جعبه کبریتش ته کشید. دستی لاغر و ظریف که دستبند برنزی رُمی در آن دیده می‌شد از وسط آن گروه شلوغ دراز شد و سیگار زن را روشن کرد. ماریا تشکر کرد، بی آن که کسی را که از او تشکر می‌کرد نگاه کند؛ اما ساتورنوی شعبده‌باز او را دید، نوجوانی پوست و استخوان بود با چهره‌ای برق انداخته و رنگ پریده و موی دم اسبی بسیار مشکی که تا کمرش می‌رسید. و در آن حال که شیشه‌های پنجره نوشگاه به زحمت می‌توانستند شدت باد سرد و خشک بهاری را تحمل کنند او شلوار نخی ساده‌ای پوشیده بود و صندل دهاتی‌ها را به پا داشت.

ماریا و ساتورنو دیگر او را ندیدند تا اواخر پاییز، توی نوشگاهی در بارسلویه تا، که غذاهای دریایی می‌پخت. مرد همان لباس نخی ساده را پوشیده بود و به جای موی دم اسبی، این بار، گیس باف داشت. به هر دوی آنها سلام کرد، انگار که سالهاست همدیگر را می‌شناسند و آن طور که ماریا را بوسید و طوری که ماریا در مقابل او را بوسید، ساتورنو بدگمان شد که نکند آنها پنهانی همدیگر را

می‌بینند. چند روز بعد ساتورنو تصادفی به نام و شمارهٔ تلفن جدیدی برخورد که ماریا توی دفتر نشانی‌های خانوادگی نوشته بود و حسادت بی‌رحمانه، آشکارا، برای مرد روشن کرد که قضیه از چه قرار است. سابقهٔ کار و بار آن مزاحم مدرک نهایی بود: بیست و دو سال داشت، تنها فرزند یک خانوادهٔ ثروتمند بود که کارش تزیین و ویتزین مغازه‌های شیک بود. بدنامی‌اش همه جا پیچیده بود که از زنها اخاذی می‌کند و مشکلات عاطفی‌شان را حل می‌کند. اما ساتورنو موفق شد جلو خود را بگیرد تا شبی صبح تا تقریباً طلوع آفتاب روز بعد، ابتدا هر دو یا سه ساعت یک بار و سپس هر وقت که نزدیک تلفن بود. این واقعیت که کسی گوشی را بر نمی‌داشت به عذابش دامن می‌زد.

روز چهارم زنی از اهالی اندلس که برای رُفت و روب به خانه‌اش می‌آمد، گوشی را برداشت. گفت: «آقا رفته‌ن بیرون.» لحن مبهمش ساتورنو را عصبی کرد. نتوانست جلو و سوسهٔ خود را بگیرد و نپرسد که ماریا خانم تصادفاً آنجا هستند یا نه.

زن گفت «کسی به اسم ماریا اینجا زندگی نمی‌کنه، آقا زن ندارن.»

ساتورنو گفت: «می‌دونم. خانم اونجا زندگی نمی‌کنن، اما انگار گاهی سری می‌زنن، هان؟»

زن از کوره در رفت.

«تو دیگه چه زهرماری هستی؟»

ساتورنو گوشی را گذاشت. انکار زن تأیید دیگری بر چیزی بود که دیگر بدگمانی به حساب نمی‌آمد بلکه قاطعیتی جگرسوز بود. از خود بیخود شد. در روزهای بعد به هرکسی که توی بارسلون می‌شناخت، به ترتیب الفبا تلفن زد. هیچ کس خبری نداشت، اما هر تلفن رنج او را عمیق‌تر می‌کرد، چون دیوانگی‌هایش که از حسادت مایه می‌گرفت ورد زبان شب زنده‌داران توبه ناپذیر ملکوت چپ بود. و آنها با انواع لطیفه‌هایی که می‌شاخند او را می‌آزردند. تنها در این وقت بود که به صرافت افتاد که توی آن شهر زیبا و دیوانه و نفوذناپذیر تنهاست و هیچگاه

رنگ خوشبختی را نمی‌بیند. در طلوع آفتاب بعد از آن که غذای گربه را داد، به خود هی زد که قرص و محکم باشد و تصمیم گرفت که فکر ماریا را نکند.

پس از گذشت دو ماه ماریا هنوز با زندگی آسایشگاه خو نگرفته بود. با قاشق و چنگالی که با زنجیر به میز چوبی دراز و یُغز متصل بود اندکی از جیرهٔ غذای زندان را می‌خورد تا زنده بماند و در آن حال از تصویر ژنرال فرانسیسکو فرانکو که بر آن اتاقِ غذاخوریِ تاریک قرون وسطایی سایه افکنده بود، چشم بر نمی‌داشت. روزهای اول در برابر مراسم هر روزهٔ کسالت‌بار و نیز مراسم دیگر کلیسا، که وقت را تلف می‌کرد، مقاومت نشان می‌داد؛ حاضر نبود توی حیاط ترفیح توپ‌بازی کند؛ حاضر نبود توی کارگاهی پا بگذارد که همبندهایش با پشتکاری پر تب و تاب حضور پیدا کی کردند تا گل کاغذی درست کنند اما بعد از هفتهٔ سوم رفته رفته توی زندگی صومعه جا افتاد. دکترها می‌گفتند، هر کدام از اینها همینطورها شروع کرده‌اند و جزو جامعه شده‌اند.

بی سیگاری، که دو سه روز اول به دست پرستاری که سیگار را به قیمت طلا می فروخت، حل شده بود، با ته کشیدن پول کمی که ماریا داشت دوباره حکم شکنجه را برایش پیدا کرد. بعد که چند تا از همبندها با روزنامه و ته سیگارهای آشغال‌دانی‌ها سیگار درست کردند آرامشی پیدا کرد، و علاقهٔ وسوسه‌انگیزش به سیگار به اندازهٔ زل زدن به تلفن شدت پیدا کرده بود و بعدها که با ساختن گل کاغذی چند پزتا پول به جیب می‌زد تسلی خاطر می‌موقتی پیدا کرد.

تنهایی شبها از هر چیزی شاق‌تر بود. خیلی از همبندها، مثل خود او در آن فضای نیمه تاریک بیدار می‌ماندند و جرأت نمی‌کردند کاری بکنند چون پرستاران شب نیز کنار درِ سنگینی که با قفل و زنجیر محکم شده بود، بیدار بودند. اما یک شب که غم، ماریا را از پا در آورده بود، با صدایی آنقدر بلند که زن کنار تخت او بشنود، گفت:

«ما کجاییم؟»

صدای واضح و جدی زن کنار او جواب داد:

«وسط جهنم»

زن دیگری، در دوردست که صدایش در تمام آسایشگاه می‌پیچید، گفت «میگن اینجا کشورهای عربهای مغربی‌یه. درست هم میگن، چون توی تابستون، که ماه پیداش می‌شه، آدم صدای سگها رو می‌شنوه که به رو به دریا پارس می‌کنن»

زنجیر قفل‌ها مثل لنگر کشتی بادبانی به صدا درآمد و در باز شد. نگهبان سنگدل آنجا، که در آن سکوت سمج تنها موجود زنده بود، در طول آسایشگاه شروع به قدم زدن کرد، می‌رفت و می‌آمد. ماریا دچار وحشت شد چون می‌دانست که چه خبر است.

از همان هفتهٔ اولی که ماریا به آسایشگاه گذاشت پرستار شب‌رک و راست از او خواست که در اتاق نگهبانی به اونزدیک بشود. با لحنی روشن و کاسبکارانه از سیگار، از شکلات و «هر چه او بخواهد» یاد کرد و هراسان گفت «همه چیز در اختیارت قرار می‌گیره» و وقتی ماریا

نپذیرفت، شیوه‌اش را تغییر داد. آن شب که در آسایشگاه باز شده بود یک ماهی از وقتی گذشته بود که پرستار شب خود را شکست خورده دیده بود.

وقتی یقین پیدا کرد که همه ساکنان آسایشگاه در خوابند به تخت ماریا نزدیک شد. در همین وقت بود که ماریا پشت دست به پرستار زد به طوری که محکم به تخت کناری خورد. پرستار که از کوره در رفته بود از جا برخاست و در میان سر و صداهایی که ساکنان مضطرب آسایشگاه به راه انداخته بودند، فریاد زد: «کثافت، کاری می‌کنم که توی این جهنم بیوسی»

تابستان در روز یکشنبه اول ژوئن، بدون خبر از راه رسید و لازم بود کارهایی انجام بگیرد؛ چون در طول مراسم عشای ربانی ساکنان آسایشگاه که عرق از سر و روی شان می‌ریخت شروع کردند پیراهن‌های پشمی از ریخت افتاده‌شان را در بیاورند. ماریا با لبخند منظره مضحک بیماران لخت را تماشا می‌کرد که پرستارها توی راهرو سر به دنبال شان کرده بودند و او که توی آن شلوغی دلش نمی‌خواست کسی شوخی خشنی با او بکند تک و تنها به

یک دفتر خلوت پناه برد که تویش تلفن بی‌وقفه زنگ می‌زد و او صدای ملتمسانهٔ کسی را در پشت آن احساس می‌کرد. ماریا بی آن‌که فکر کند گوشی را برداشت و صدای خندان و دوردستی را شنید که با لذت زیادی صدای گویندهٔ اعلام ساعت را تقلید می‌کرد:

«ساعت چهل و پنج و نود و دو دقیقه و صد و هفت ثانیه»

ماری که انبساط خاطری پیدا کرده بود، گوشی را گذاشت. می‌خواست از اتاق بیرون برود که به صرافت افتاد فرصتی استثنایی به چنگ آورده تا از آن‌جا فرار کند. شش شماره را طوری عجولانه و با هیجان زیاد گرفت که یقین نداشت تلفن خانه‌اش را گرفته باشد. درنگ کرد، قلبش داشت از جا کنده می‌شد، صدای مشتاق و غم‌انگیز زنگ آشنا را می‌شنید، یک بار، دو بار، سه بار و سرانجام صدای مردی را شنید که دوستش می‌داشت، در خانه‌ای بدون حضور او.

«الو؟»

صبر کرد تا بزاقی که راه گلویش را بسته بود کنار برود.

آهی کشید: «سلام عزیزم.»

اشکهایش را رفرو خورد. در آن طرف خط سکوتی کوتاه و گزنده که از حسادت می‌سوخت سرانجام دق دلش را خالی کرد:

«لگوری!»

و گوشی را محکم روی تلفن زد.

ماریا آن شب، ناگهان خشمش فوران کرد، تصویر فرمانده کل را توی اتاق غذاخوری پایین کشید و با همهٔ توانش توی پنجرهٔ کثیف شیشه‌ای که به باغ منتهی می‌شد پرتاب کرد و با سر و روی خون‌آلود خود را روی زمین انداخت. آنقدر عصبی بود که ضربه‌های پرستارها که سعی می‌کردند جلو او را بگیرند به جایی نمی‌رسید تا این که هرکولینا را با دست‌های درهم انداخته توی درگاه دید که به او خیره شده است. ماریا تسلیم شد. اما او را کشان

کشان به بخش بیماران خطرناک بردند و با شیلنگ آب سرد آرامش کردند و به هر دو پایش تربانتین تزریق کردند. تورم پاها مانع از راه رفتن او می‌شد. با این همه ماریا به این نتیجه رسید که از هیچ کاری نباید فروگذار کند تا از این جهنم رهایی یابد. هفته بعد، وقتی او را به آسایشگاه برگرداندند، نوک پا نوک پا به طرف اتاق پرستار شب رفت و در زد.

قیمیتی که ماریا پیشنهاد کرد و از پیش هم می‌خواست این بود که پرستار پیغامی برای شوهرش بفرستند. پرستار پذیرفت، به این شرط که معامله آنها کاملاً مخفی بماند و انگشت اشاره‌اش را تحکم آمیز پیش آورد و گفت:

«اگه بو ببرن لاشه تو رو زمین می‌اندازم»

و به این ترتیب، شنبه بعد، ساتورنوی شعبده‌باز با وانت خود که برای پیشواز از ماریا آماده کرده بود، به طرف آسایشگاه زنان راه افتاد. رئیس آزمایشگاه ساتورنو را توی دفرش که مثل محوطه رزمناو تمیز و مرتب بود، پذیرفت و گزارش محبت‌آمیزی از حال زنش به او داد: کسی خبر

نداشت که ماریا از کجا، چگونه یا چطور به انجا وارد شده چون اولین اطلاع پیرامون ورودش به آسایشگاه همان برگه پذیرش رسمی بود که رئیس پس از گفت و گو با ماریا تنظیم کرده بود. تحقیق که همان روز انجام گرفته بود به جایی نرسید. اما آنچه کنجکاوی رئیس را بیش از هر چیزی برانگیخت این بود که سراتونو از کجا بود برده که همسرش کجاست. ساتورنو حرفی از پرستار نزد.

گفت: «شرکت بیمه به من خبر داد»

رئیس که قانع شده بود سری تکان داد و گفت «نمی‌دونم این شرکت‌های بیمه چطور از همه چیز اطلاع پیدا می‌کنن» و با نگاهی سرسری به پرونده که روی میز زاهدانه‌اش جا داشت، نتیجه‌گیری کرد که:

«تنها چیزی رو که با قاطعیت می‌تونم بگم اینه که وضعش وخیمه»

رئیس اجازه داد با رعایت احتیاط کاری‌های لازم ترتیب ملاقاتی را بدهد به این شرط که ساتورنوی شعبده‌باز قول

بدهد به خاطر رعایت حال زنش، بدون چون و چرا مقرراتی را که او اعلام می‌کند بپذیرد. به خصوص بر رفتار با ماریا تأکید کرد تا از عود کردن حمله‌های عصبی او، که پیوسته تکرار و خطرناک می‌شد، جلوگیری شود.

ساتورنو گفت «خیلی عجیبه، چون درسته که اخلاق تندی داره اما جلو خودشو می‌گیره»

دکتر با نگاهی عاقل اندر سفیه‌وار گفت «رفتار بعضی‌ها تا سال‌ها نهفته می‌مونه و اون وقت یه روز بروز می‌کنه. روی هم رفته، جای شکرش باقی‌یه که تصادفاً به این جا راه پیدا کرده، چون تخصص ما توی مواردی‌یه که مهارت لازم داره» سپس او را از وسواس عجیبی که ماریا نسبت به تلفن نشان می‌داد آگاه کرد.

گفت «کاری نکنین که نشاط پیدا کنه»

ساتورنو با قیافه خندانی گفت «نگران نباشین، دکتر. من تو این کار تخصص دارم»

اتاق ملاقات که ترکیبی از سلول زندان و اقرارگاه بود، سالن پذیرایی سابق صومعه بود. ورود ساتورنو آن غیان شادی را که زن و شوهر انتظار داشتند به پا نکرد. ماریا در وسط اتاق، کنار میز کوچکی با دو صندلی کوچک و گلدانی بدون گل، ایستاده بود. واضح بود که با آن کت ارغوانی که به تنش زار می‌زد و کفشهای بد ترکیبی که به هنوان صدقه به او بخشیده بودند، آماده بیرون رفتن است. هرکولینا دستها تا کرده بر هم در گوشه‌ای ایستاده بود و کمابیش ناپیدا بود. ماریا با دیدن شوهرش که پا به اتاق گذاشت از جا تکان نخورد و چهره‌اش که هنوز جای زخم‌های شیشه‌ریز ریز شده پنجره بر آن دیده می‌شد، هیچانی نشان نداد. بر گونه هم بوسهای عادی رد و بدل کردند.

ساتورنو پرسید «چه احساسی داری؟»

زن گفت «خوشحال که بالاخره اومدی این جا عزیزم، بارها مرگو پیش چشمم دیده‌م»

فرصت نشستن نداشتند. ماریا با چشمان غرقه در اشک از رنجهای صومعه گفت، از وحشیگری پرستارها؛ از غذایی که باید پیش سگ‌ها انداخت؛ و از شبهای تمام‌نشدنی وحشتی که نمی‌گذاشتند چشم بر هم بگذارد.

«حتی نمی‌دونم چند روزه اینجام، یا چند ماه یا حتی چند سال، چیزی که می‌دونم اینه که هر کدوم از قبلی بدتره»
و از ته دل آه کشید:

«خیال نمی‌کنم به حال اولم برگردم»

ساتورنو گفت «دیگه حالا تموم شد» با سر انگشتانش بر جای زخمهای چهره دست می‌کشید. «شنبه‌ها می‌آم به دیدنت، و اگه دکتر اجازه بده حتی بیشتر می‌آم، خواهی دید، همه چیز به خوبی و خوشی تموم می‌شه» با سرانگشتانش بر جای زخمهای چهره دست می‌کشید. «شنبه‌ها می‌آم به دیدنت، و اگه دکتر اجازه بده حتی بیشتر می‌آم، خواهی دید، همه چیز به خوبی و خوشی تموم می‌شه»

زن چشمهای از حدقه درآمد‌اش را به مرد دوخته بود. ساتورنو سعی می‌کرد افسونش را، در اجرای تردستی‌ها، در اینجا به کار بگیرد. با لحن ابلهانه دروغگوهای ماهر، که نسخه بدل چاشنی زده هشدارهای دکتر بود، با زن حرف می‌زد و سرانجام نتیجه گرفت: «منظورم اینه که چند روز دیگه لازمه اینجا باشی تا بهبودی کامل پیدا کنی» ماریا به صرافت موضوع افتاد.

بهت‌زده گفت «به خاطر خدا، عزیزم، تو دیگه نگو که من دیوونه‌م»

ساتورنو که سعی می‌کرد بخندد، گفت «به چه چیزهایی فکر می‌کنی! آخه به صلاح همه ست که یه مدتی دیگه اینجا باشی. البته با شرایط بهتر»

ماریا گفت «اما من بهت گفتم که فقط اومدم یه تلفن بکنم»

ساتورنو نمی‌دانست در برابر وسواس‌های ترسناک زن چه واکنشی نشان بدهد. به هرکولینا نگریست. او از فرصت

استفاده کرد و به ساعتش اشاره کرد تا بگوید که وقت تمام است. ماریا اشاره را گرفت، به پشت سرش نگاهی انداخت و هرکولینا را دید که آمادهٔ حمله است و دارد خیز می‌گیرد. سپس به گردن شوهرش آویخت و مثل یک زن دیوانهٔ واقعی شروع کرد به جیغ کشیدن. ساتورنو تا آنجا که می‌توانست با محبت تمام خود را از چنگ او رها کرد و به الطاف هرکولینا که او را از پشت سر گرفت، سپرد. هرکولینا بی آن که فرصت واکنش به ماریا بدهد، با دست چپ دست او را پیچاند، دست آهنین دیگرش را اطراف گلوی زن حلقه کرد و بر سر ساتورنوی شعبده‌باز داد کشید:

«برو دیگه!»

ساتورنو وحشتزده پا به فرار گذاشت.

اما شنبهٔ بعد که وحشت ملاقات گذشته را از سر گذرانده بود همراه گربه، که لباسی همانند لباس خود به او پوشانده بود، یعنی شلوار چسبان زرد و قرمز لئوتاردوی بزرگ به آسایشگاه رفت. کلاه سیلندر سرگذاشته بود و

شنل چرخانی که ظاهرا به درد پرواز می‌خورد. با وانت سیرک خود وارد حیاط شد و آنجا نمایش جذابی اجرا کرد که ساعتی طول کشید و ساکنان آسایشگاه از بالکنها با فریادهای گوشخراش و کف زدن‌های بی‌موقع، حالی کردند. همه حضور داشتند به جز ماریا که نه تنها حاضر نشد او را ملاقات کند بلکه برای تماشا هم پا به بالکن نگذاشت. ساتورنو رنجید.

رئیس او را تسلی داد: «این واکنش عادی‌یه، فراموش می‌شه»

اما هیچگاه فراموش نشد. ساتورنو بعد از آن که بیهوده سعی کرد ماریا را ببیند همه تلاش خود را به کار برد تا نامه‌ای به دست او برساند، اما بی نتیجه بود. زن چهار بار نامه را باز نکرده و بدون اظهار نظر پس فرستاد. ساتورنو دیگر دنبال نکرد اما مرتب توی دفتر نگهبان سیگار می‌گذاشت بی آن که پی‌جویی کند که به دست ماریا می‌رسد یا نه تا این که سرانجام واقعیت او را شکست داد.

کسی از عاقبت کار ساتورنو خبری پیدا نکرد، از این که دوباره ازدواج کرد و راهی زادگاهش شد. پیش از ترک بارسلون گربه نیمه گرسنه را به دست یکی از دوستان دختر سر به هوایش سپرد؛ که او نیز قول داد برای ماریا سیگار ببرد. اما دختر هم پس از مدتی دیگر پیدایش نشد. رُسا رگاس تعریف می‌کرد که دوازده سال پیش او را، به سبک یه فرقه شرقی با سری تراشیده و خرقة بلند نارنجی رنگ، توی فروشگاه بزرگ کورته اینگلس با شکم پیش آمده دیده‌است. رسا تعریف کرده که چند وقت یکبار برای ماریا سیگار می‌برده و چند مشکل ضروری او را حل کرده تا این که روزی تنها با خرابه‌های بیمارستان روبرو می‌شود که مثل خاطره ناخوشایندی از زمانهای مصیبت‌بار درهم کوبیده شده. ماریا ظاهراً در آخرین ملاقات خیلی معقول بوده؛ فقط کمی چاق بوده و از آرامش صومعه رضایت داشته و این همان روزی بود که او گربه را برای ماریا برد؛ چون پولی که ساتورنو برای غذایش گذاشته بود ته کشیده بود.

آوریل ۱۹۷۸